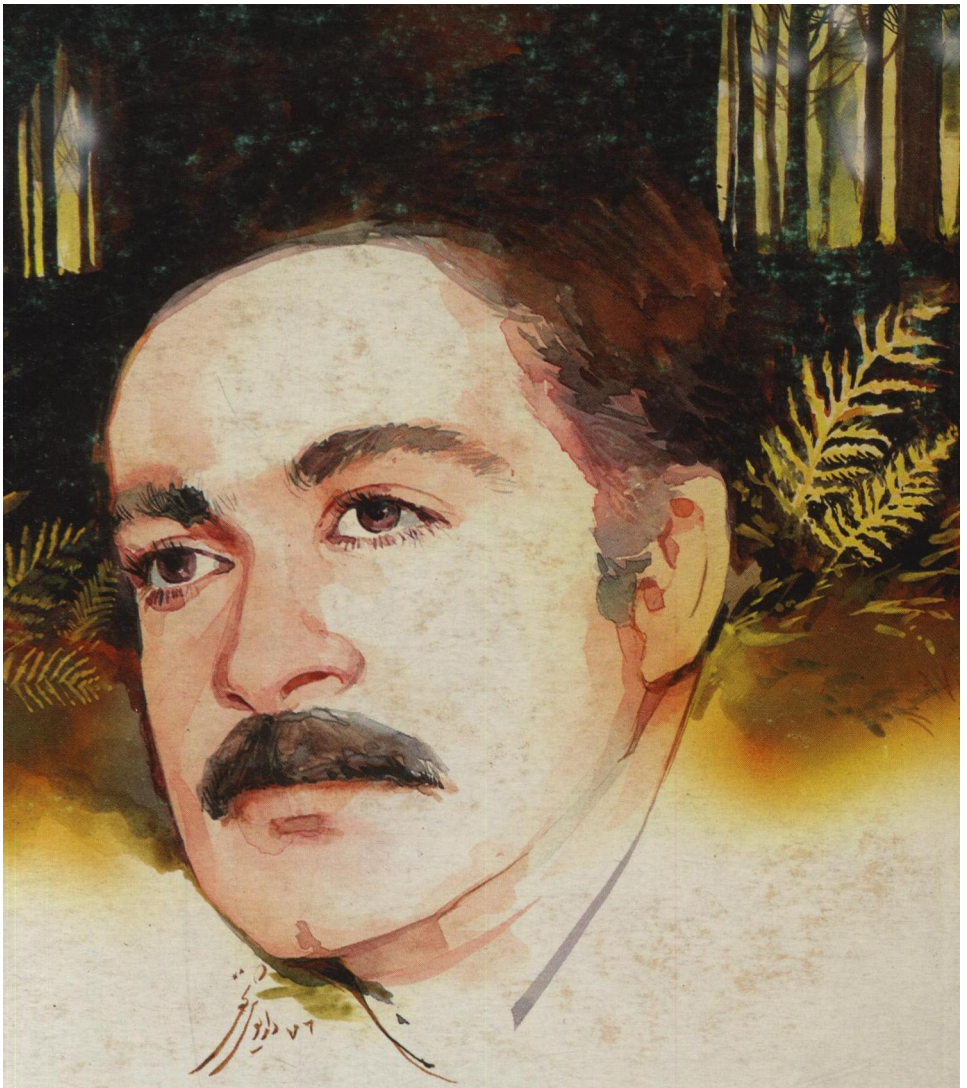




ای سرزمین من

خسرو گل سرخی

به کوشش کاوه گوهرین

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد

● از مجموعه شعر و شاعری

۱. شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی
۲. شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی
۳. شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی
۴. شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی
۵. هوای تازه، احمد شاملو
۶. ابراهیم در آتش، احمد شاملو
۷. لحظه‌ها و همیشه، احمد شاملو
۸. ققنوس در باران، احمد شاملو
۹. آیدا در آینه، احمد شاملو
۱۰. مرثیه‌های خاک، احمد شاملو
۱۱. از هوا و آئینه‌ها، احمد شاملو
۱۲. کلیات اشعار نیمایوشیج، سیروس طاهباز
۱۳. داغ تنهایی، رهی معیری
۱۴. ای سرزمین من، خسرو گلسرخی
۱۵. در آستانه، احمد شاملو
۱۶. همچون کوچه‌ای بی انتها، احمد شاملو
۱۷. گزیده اشعار نیمایوشیج
۱۸. خورشید خمیده، حسین صفاری دوست
۱۹. یک تاقستان احتمال، مفتون امینی
۲۰. آواز رنگها، محمد خلیلی
۲۱. شعر و شاعران، محمد حقوقی
۲۲. دیوان شهریار، محمد حسین شهریار
۲۳. دیوان نظامی گنجوی، وحید دستگردی
۲۴. دیوان شمس، بدیع الزمان فروزانفر
۲۵. دیوان عطار، بدیع الزمان فروزانفر



۴/۲۰۰
۷/۲۳

مؤسسه انتشارات

فصل - ۲۵

به کوشش کاوه گوهرین

خسرو گلبرخی

ای سوزمین من

اسکن شد



ای سرزمین من

مجموعه اشعار

دفتر اول

خسرو گل سرخی

به کوشش کاوه گوهرین

مؤسسه انتشارات نگاه
تهران - ۱۳۷۶

مؤسسه انتشارات نگاه : خیابان انقلاب، ۱۲ فروردین، تلفن ۴۶۶۹۴۰

ای سرزمین من

«مجموعه اشعار»

خسرو گلبرخی

بکوشش کاوه گوهرین

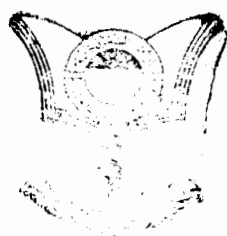
چاپ سوم: ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: امید

چاپ: نقش جهان

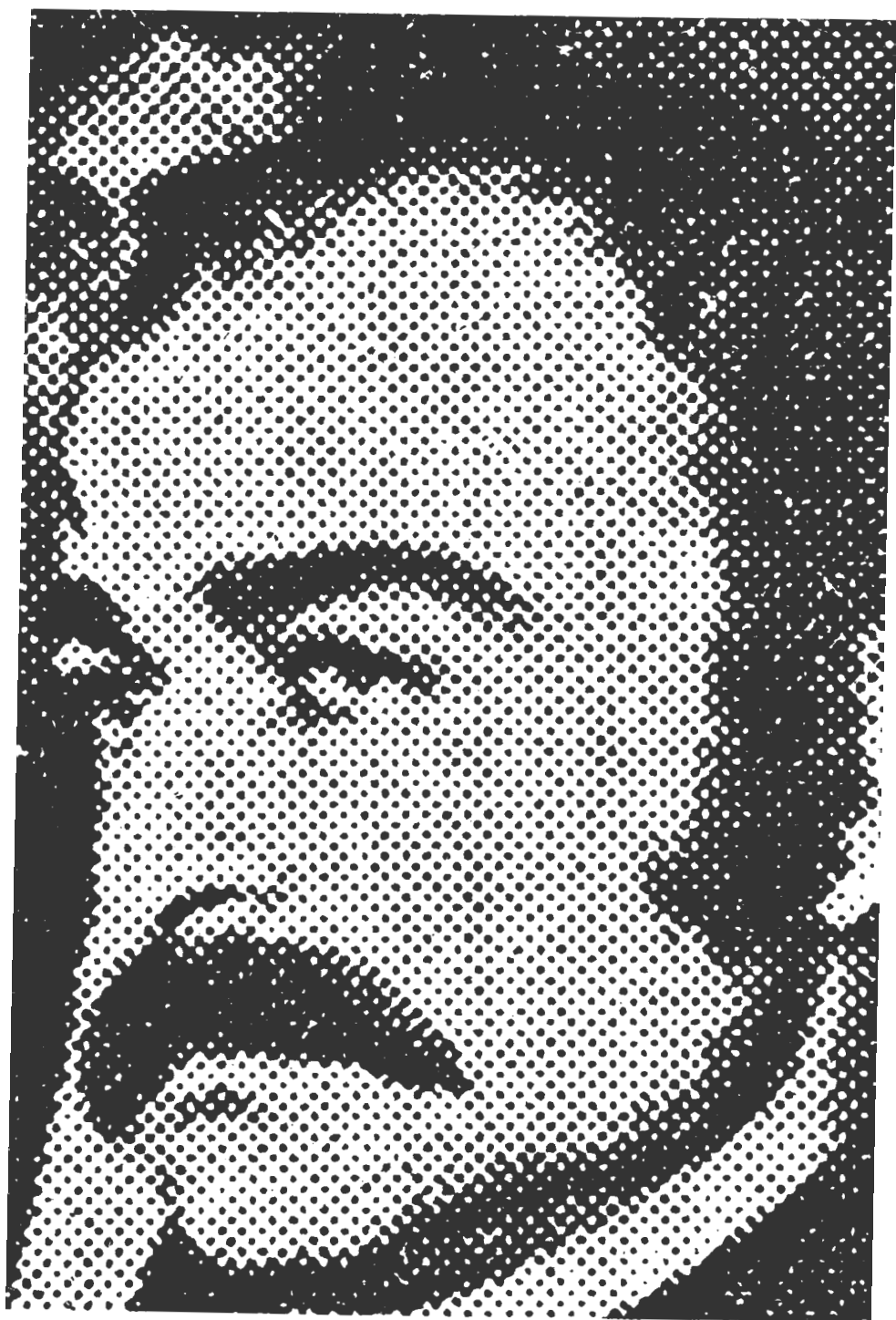
حق نشر برای گردآورنده و خانواده شاعر محفوظ است.



در این مجموعه

۷	پیش سخن
۱۳	تا آفتابی دیگر
۱۵	صبح
۱۹	مرد خاکی
۲۳	خواب یلدا
۲۷	زخم سیاه
۲۹	ای پریشانی
۳۱	سرودهای خفته
۳۷	ملاقاتی
۳۹	با این غرور بلندت
۴۳	تو!
۴۷	سرود پیوستن
۵۱	خفته در باران
۵۵	شعر بی نام
۵۷	کجاست سرخی فریادهای بابک خرّم
۵۹	مرثیه

۶۵	 دو گانه
۶۹	 یک اگر با یک برابر بود
۷۳	 ابریشم سیاه دو چشم
۷۷	 دامون
۸۱	 آوازهای پیکار
۱۱۵	 هیمه
۱۱۷	 لاله های شهر من
۱۲۱	 رهروان
۱۲۳	 تلاوت غم
۱۲۵	 در سبزه های سبز
۱۲۷	 در دستهای خالی
۱۳۱	 سبز
۱۳۳	 شعری برای زخم
۱۳۵	 من ایرانی ام
۱۳۷	 خاکستر
۱۳۸	 قبل از اعدام



این یک مشت خاکستر روزگار رفته را
به «دامون گلserخی» تقدیم می‌کنم...
ک.گ.

پیش سخن

هرشب ستاره‌ای بزمین می‌کشند و باز
این آسمان غمزده، غرق ستاره‌هاست... ۱

... «خسرو گل‌سرخ»، در دومین روز از بهمن ماه ۱۳۲۲ در شهر «رشت» پا بعرصه هستی نهاد. در اوان کودکی و بگاهی که بیش از یکسال و نیم نداشت، سایه پدر را بر سر خویش نیافت. پس از مرگ پدر، به همراه مادر به «قم» رفت و تحت سرپرستی پدر بزرگ خویش، که یک روحانی اندیشمند و دل‌آگاه بود سالیان کودکی را سپری کرد. فضای روحانی این شهر ایمان و قیام و آرامش قبل از طوفان سالهای چهل، روح تشنه مبارزه او را می‌گذاخت. «خسرو» در دامن پدر بزرگ، با درس عشق و دوستداری مردم و الفبای مبارزه آشنا شد. با مرگ پدر بزرگ که بسال ۱۳۴۱ اتفاق افتاد، بزرگترین حامی

فکری و معنوی خویش را از دست داد. پس بناچار همراه مادر و با کولباری از عشق به مردم و شور مبارزه، به تهران مهاجرت کرد. خانه کوچک آنان در محله «امین حضور» کاشانه ایمان و تلاش بود. روزها کار میکرد و چرخ معاش خانواده را میگرداند و در دل شب، درس شیدایی می آموخت. نخستین کار او پس از پایان تحصیلات، اشتغال در روزنامه «اطلاعات» بود و پس از آن در روزنامه‌های «آیندگان» و «کیهان» به نگارش مقالاتی در باب مسایل ادبی و هنری پرداخت.

در سال ۱۳۴۸ با «عاطفه گرگین» دوست هم‌مقدم خویش ازدواج کرد، حاصل این پیوند فرزندی بنام «دامون» بود. ۲

نوشته‌های خسرو گل‌سرخ، اعم از شعر و مقاله و تحقیق نشان میدهد که او به هنر جدای از مردم، دلبستگی و اعتقادی نداشت و بهمین دلیل در تمام آثار خویش، سعی در افشای چهره دشمنان مردم را داشت... آرزوی او، اضمحلال حاکمیت ستم‌شاهی بود و در راه نیل به این آرمان کبیر، حتی از بذل جان نیز دریغ نداشت. دستگاه جهنمی ساواک، به دقت نوشته و سروده‌های او را زیر نظر داشت و مترصد فرصتی برای خاموش کردن این صدای راستین مردم بود. خسرو شاعر، با شجاعت بی‌نظیری در آن شرایط اختناق، عمیق‌ترین و مردمی‌ترین شعرهای خویش را سرود. یک نگاه به بعضی از اشعار قدیمی دفتر حاضر از جمله «تا آفتابی دیگر» و یا «خواب یلدا» نشان میدهد که او خصم را شناخته بود و در راه مبارزه با او، آگاهانه گام میزد. گو اینکه اکثر اشعار اولیه خسرو از حیث ساخت و تکنیک شعری، دارای ضعفهای چشمگیری هستند، اما به یقین همین سروده‌ها از حیث محتوا و اندیشه و

عشق سرشار به مردم و مبارزه، در شمار صادقانه‌ترین
سروده‌های روزگار بوده‌اند

در فروردین ماه ۱۳۵۲ با نفوذ ساواک به یک محفل
روشنفکری، که گلسرخی نیز با آن مرتبط بود، شاعر به همراه
عده‌ای دیگر، به اتهام قصد اعدام انقلابی شاه دستگیر و روانه
سیاهچالهای اوین شد. جریان محاکمه خسرو و دوست
همرزم او «کرامت‌اله دانشیان» ارکان حکومت رو به اضمحلال
پهلوی را لرزاند. در جلسات دادگاه بجز کرامت دانشیان،
روشنفکران پوشالی و مبارزان دروغین، چکمه خون‌آلود جلاد
را بوسیده و تقاضای عفو و بخشودگی کردند. آنان در جریان
چاپلوسیها و مداحیهای خویش، با سخنانی سخیف سعی بر
این داشتند که خسرو و کرامت را بعنوان اغواگران خود معرفی
کرده و جان حقیر خویش را از مهلکه بدربرند. حتی یکی زان
میانه با اشاره به سطوری از شعر درخشان «سرود پیوستن»
نالد: «... این کدام شاعر است که مهندس راه و ساختمان شده
و میگوید جوادیه باید بر پل بنا شود؟...» (نقل به مضمون)

در پاسخ این رذالت، خسرو و کرامت تنها تبسمی
غمگانه بر لب آوردند و از این دنائت، با بزرگ‌منشی گذشتند
چرا که هدف ایشان والاتر از آن بود که با یاروهای یک منفعل
بتوان در همش کوبید...

آنان بالصراحه در دادگاه دروغین استبداد اعلام کردند که
ما پیش از آمدن به این بیدادگاه، اعدام شده‌ایم. و بدینسان بود
که از تن خاکی هرگز، بل از مردم رنج‌دیده و هستی باخته
سرزمین خود دفاع کردند...

پاداش دوستداری مردم، گلوله‌هایی بود که در سحرگاه

بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۵۲ بر سینهٔ ستبر خسرو و کرامت نشست. ۳ حکومت حتی جرئت نکرد این خبر شوم را اعلام کند و روزنامه‌ها تنها به درج این جمله بسنده کردند: «حکم دادگاه تجدید نظر، دربارهٔ گلserخی و دانشیان ابرام شد.» و سالها بعد شاعری دیگر، فاجعه را چنین رقم زد:

جهان ما

به دو چیز زنده است

اولی شاعر

و دومی شاعر

و شما

هر دو را کشته‌اید

اول: خسرو گلserخی را

دوم: خسرو گلserخی را... ۴

دربارهٔ این مجموعه:

سابقهٔ تدوین این دفتر از اشعار خسرو گلserخی، به سالهای پنجاه و سه و پنجاه و چهار بازمیگردد. در آن روزگار، نگارندهٔ این سطور، نوجوانی دبیرستانی بود و بعضی روزها بهمراه تنی چند از دوستان به محضر شاعر بزرگ «سیاوش کسرایی» می‌شتافت. در یکی از همین نشست‌ها، سخن از خسرو و اشعار او رفت و چنین شد که وظیفهٔ جمع‌آوری و تدوین اشعار پراکنده شاعر شهید، بعهدۀ او نهاده شد. حاصل کار و جستجو در میان اوراق روزنامه‌ها و مجلات و جنگ‌های مختلف، مجموعه‌ایست که پیش روی خواننده است با این تأکید که مجموعه حاضر اگر تمام اشعار

شاعر را دربر نداشته باشد، تا این زمان کاملترین مجموعه منتشر شده از اشعار اوست.

اندیشه چاپ و نشر این دفتر همواره با من بود تا اینکه پس از پیروزی انقلاب، در ملاقاتی که با همسر شاعر خانم عاطفه گرگین دست داد، توافق بر این شد که با نظارت و اصلاحات و اضافات ایشان مجموعه بدست ناشر سپرده شود. این خانم هنرمند در کمال بزرگ‌منشی، مسئولیت بازخوانی متن و نظارت بر کار نشر را عهده‌دار شدند اما دریغا که با هجرت غیرمنتظره ایشان به خارج از کشور، انتشار مجموعه بدون سرانجامی نیکو معوق ماند. اکنون سالها از آن روز می‌گذرد و من بر آنم که این امانت دیرسال را به صاحبان واقعی‌اش یعنی مردمی که خسرو سخت دوستشان میداشت بسپارم. و چنین شد که نام مجموعه «ای سرزمین من» نهاده شد. عنوانی که شاعر خود قصد داشت بر مجموعه‌ای از اشعارش نهد. مجموعه‌ای که هیچگاه منتشر نشد...

دیگر آثار گلserخی:

خسرو، در عمر کوتاه اما پر بار خویش، بجز اشعار موجود، آثار دیگری اعم از ترجمه، نقد و بررسی نیز داشته است. بعضی از این آثار بطور پراکنده و با مناسبت‌های زمانی در روزنامه‌ها و مجلات آن دوره منتشر شده‌اند و تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد عناوین آثاری که در قالب کتاب مستقل از ایشان نشر یافته است بدین قرارند:

- ۱- سیاست هنر، سیاست شعر خ گلserخی، ۱۳۵۷
- ۲- نیما و حقیقت خاکی خسرو تهرانی، ۱۳۵۸

- ۳- ادبیات توده
۴- واپسین دم استعمار
- خسرو تهرانی، ۱۳۵۸
فرانتس فانون ترجمه خسرو
کاتوزیان، انتشارات توس

۱۳۵۲

لازم به ذکر است که بجز اسامی مستعاری که در
مشخصات کتب فوق الذکر از آنها یاد شد، گلسرخی آثاری
دیگر را با نامهای «دامون» و «خ، گ» نیز منتشر کرده است.
سخن کوتاه میکنم با تأکید بر این نکته که اگر عمری باقی
بود سایر آثار این هنرمند و شاعر بزرگ مردمی نیز جمع آوری
و بصورتی مطلوب نشر خواهد یافت. برای نیل به این مقصود
مبارک، بخواننده این سطور میگویم:
دست من، کمک زد دست شما میکند طلب...
کاهه گوهرین

- ۱- زاینده گی، سیاوش کسرایی، بادماوند خاموش، ۱۳۴۵
۲- بنگرید به ماهنامه دریاچه گفتگو، شماره ۶ بهمن و اسفند ۷۰ مقاله م، صوفی.
۳- در بعضی منابع تاریخ اعدام بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۵۲ درج است. پیشین صفحه ۱۷
۴- رضا براهنی، ظل اله، چاپ دوم، ۱۳۵۸

تا آفتابی دیگر...

رهروان خسته را احساس خواهم داد
ماه‌های دیگری در آسمان کهنه خواهم کاشت
نورهای تازه‌ای در چشمهای مات خواهم ریخت
لحظه‌ها را در دو دستم جای خواهم داد
سهره‌ها را از قفس پرواز خواهم داد.

چشم‌ها را باز خواهم کرد...

خوابها را در حقیقت روح خواهم داد
دیده‌ها را از پس ظلمت بسوی ماه خواهم خواند
نغمه‌ها را در زبان چشم خواهم کاشت.

گوشها را باز خواهم کرد...

آفتاب دیگری در آسمان لحظه خواهم کاشت
لحظه‌ها را در دو دستم جای خواهم داد
سوی خورشیدی دگر، پرواز خواهم کرد...

صبح...

دگر صبح است و پایان شب تار است.
دگر صبح است و بیداری سزاوار است.
دگر خورشید از پشت بلندیها، نمودار است
دگر صبح است...

دگر از سوز و سرمای شب تاریک، تنهامان نمی لرزد،
دگر افسرده طفل پا برهنه، از زبان مادر شبها نمی ترسد
دگر شمع امید ما چو خورشیدی نمایان است
دگر صبح است...

کنون شب زنده داران! صبح گردیده،
نخوابید، جنگ در پیش است.
کنون ای رهروان حق، شب تاریک معدوم است
سفیدی حاکم و در داد گاهش، هر سیاهی خرد و محکوم است
کنون باید که برخیزیم و خون دشمنان تا پای جان ریزیم
دگر وقت قیام است و قیامی بر علیه دشمنان است
سزای حق کشان، در چوبه دار است
و ما باید که برخیزیم...
دگر صبح است...

چنان کاوه، درفش کاویانی را بروی دوش اندازیم
جهان ظلم را از ریشه سوزانده، جهان دیگری سازیم
دگر صبح است.
دگر صبح است و مردم را کنون برخاستن شاید،
نهال دشمنان را تیغها باید
که از بن بشکند، نابودشان سازد...

اگر گرگی نظر دارد که میشی را بیازارد،
قوی چوپان ببايد نیش او بندد
اگر غفلت کند او خود گنهکار است
دگر صبح است...

دگر هر شخص بیکاری در این دنیای ما خوار است
و این افسردگی، ناراحتی، عار است
دگر صبح است و ما باید برافروزیم آتش را،
بسوزانیم دشمن را،
که شاید همراه دودش رود بر آسمان شیطان،
و یا همراه بادی او شود دور از زمین ما،
دگر صبح است...
دگر روز تبه‌کاران به مثل نیمه شب تار است...

مرد خاکی....

مردی درون می‌کده آمد
گفت: کشمش پنجاه و پنج.
از پشت پیشخوان
مردی بقامت یک خرس
دستی بزیر برد-
تق-
چوب پنبه را کشید

و بی خیال گفت: مزه...؟

مرد گفت: خاک...

«دستی به ته کفش خویش زد.»

.....

الکل درون کبودی لیوان، ترانه خواند.

.....

وقتی شمایل بطری

از سوزش عجیب نگهداری

و بوی تند رها شد

آن مرد بیقرار،

دست خاکی خود در دهان گذاشت

ناگاه از تعجب اینکار

سی و هشت چشم نیمه خار بسته،

باز شد،

و شگفتی و تحسین خویش را

مثل ستون خط و خالی سیگار

در چین چهره آن مرد گرم

خالی کرد...

ناگاه

مردی صدای بمش را

بر گوش پیشخوان آویخت

- میهمان من، بفرمایید...

چند لحظه سکوت، بعد

صدای پرهیبت مردی دگر

فضای دود کافه را شکافت

- من شرط را باختم به رفیقم

میهمان من، بفرمایید...

حساب شد.

.....

در اوج اضطراب میکده،

آن مرد خاکی ساکت،

پولی میچاله شده

بر چشم پیشخوان گذاشت

و در دولنگه در، ناپدید شد...

خواب یلدا

شب که می آید و می کوید پشت در را،
بخودم می گویم:

من همین فردا
کاری خواهم کرد
کاری کارستان...
و به انبار کتان فقر کبریتی خواهم زد،

تا همه، نارفیقان من و تو بگویند:
«فلانی سایه‌ش سنگینه
پولش از پارو بالا میره»
و در آن لحظه من، مرد پیروزی خواهم بود
و همه مردم، با فداکاری یک بوتیمار،
کار و نان خود را در دریا میریزند
تا که جشن شفق سرخ گستاخ مرا،
با زلال خون صادقشان،
بر فراز شهر آذین بندند،
و به دور نامم مشعل‌ها بفروزند
و بگویند: «خسرو» از خود ماست.
پیروزی او، در بست بهروزی ماست...

و در این هنگام است
و در این هنگام است
که به مادر خواهم گفت:

غیر از آن یخچال و مبل و ماشین
چه نشستی دل غافل، مادر
خوشبختی، خوشحالی این است
که من و تو
میان قلب پر مهر مردم باشیم
و به دنیا نوری دیگر بخشیم...

شب که می آید و می کوبد
پشت در را.

بخودم می گویم
من همین فردا
به شب سنگین و مزمن،
که بروی پلک همسفرم خوابیده است،
از پشت خنجر خواهم زد
و درون زخمش
صدها بمب خواهم ریخت،
تا اگر خواست بیازارد پلک او را
منفجر گردد، نابود شود...

.....

من همین فردا
به رفیقانم که همه از عریانی می گریند
خواهم گفت:
- گریه کار ابر است
من و تو با انگشتی چون شمشیر،
من و تو با حرفی چون باروت
به عریانی پایان بخشیم

و بگوییم به دنیا، به فریاد بلند
عاقبت دیدید ما صاحب خورشید شدیم...
و در این هنگام است
و در این هنگام است
که همان بوسه تو خواهم بود
کز سر مهر به خورشید دهی...

و منم شاد از این پیروزی
به «حمیده» روسری خواهم داد
تا که از باد جدایی نهراسد
و نگوید چه هوای سردی است،
حیف شد مویم کوتاه کردم...

.....

شب که می آید و می کوبد پشت در را،
بخودم می گویم
اگر از خواب شب یلدا ما برخیزیم
اگر از خواب بلند یلدا، برخیزیم
ما همین فردا
کاری خواهیم کرد
کاری کارستان...

زخم سیاه...

که ایستاده به درگاه؟
آن شال سبز را ز شانه خود بردار

✱

بر گونه های تو، آیا شیارها
زخم سیاه زمستان است؟
در ریزش مداوم این برف
هرگز ندیدمت،

زخم سیاه گونه تو
از چیست؟

✱

آن شال سبز را ز شانه خود بردار،
در چشم من،
همیشه زمستان است...

ای پریشانی ...

مردیکه آمد از فلق سرخ،
در این دم آرام خواب رفته،

پریشان شد

ویران.

و باد پراکند

بوی تنش را

میان خزر.

ای سبز گونه ردای شمالی ام

جنگل!

اینک کدام باد

بوی تنش را-

میارد از میانه انبوه گیسوان پریشانت،

که شهر بگونه ما، در خون سرخ نشسته است؟

آه ای دو چشم فروزان!

در رود مهربان کلامت

جاریست هزاران هزار پرنده

بی تو کبوتریم، بی پرواز...

سرودهای خفته

۱

در رودهای جدایی،
ایمان سبز ماست که جاری است
او می‌رود در دل مردابهای شهر
در راه آفتاب،
خم می‌کند بلندی هر سرو سرفراز...

۲

از خون من بیا بپوش ردایی
من غرق می شوم
در پرودت دعوت
ای سرزمین من،
ای خوب جاودانه برهنه،
قلبت کجای زمین است
که بادهای مهمه را
اینک صدا زنم
در حجره های ساکت تپیدن آن؟

۳

در من همیشه تو بیداری،
ای که نشسته ای به تکاپوی خفتن من!
در من
همیشه تو میخوانی هر ناسروده را
ای چشم های گیاهان مانده
در تن خاک
کجای ریزش باران شرق را
خواهید دید؟

اینک

میان قطره‌های خون شهیدم

فوج پرندگان سپید

با خویش می‌برند

غمنامه شگفت اسارت را

تا برخ خون ملتهب بابک خرم

آن برج بی دفاع...

۴

این سرزمین من است که می‌گیرید

این سرزمین من است

که عریان است

باران دگر نیامده چندی است،

آن گریه‌های ابر کجا رفته است؟

عریانی کشتزار را

با خون خویش بپوشان...

۵

این کاجهای بلندست

که در میانه جنگل

عاشقانه میخواند -

ترانه سیال سبز پیوستن
برای مردم شهر.
نه چشم‌های تو ای خوبتر ز جنگل کاج
اینک برهنه تبرست
با سبزی درخت هیاهویت...

۶

ای سوگوار سبز بهار،
این جامه سیاه معلق را
چگونه پیوندی است
با سرزمین من؟
آن کس که سوگوار کرد خاک مرا
آیا شکست
در رفت و آمد حمل اینهمه تاراج؟

۷

این سرزمین چه بیدریغ بود
که سایه مطبوع خویش را
بر شانه‌های ذوالاکتاف پهن کرد
و باغها میان عطش سوخت،
و از شانه‌ها طناب گذر کرد
این سرزمین من چه بیدریغ بود...

۸

ثقل زمین کجاست؟

من در کجای جهان ایستاده‌ام؟

با باری از فریادهای خفته و خونین

ای سرزمین من!

من در کجای جهان ایستاده‌ام...؟

ملاقاتی

آمد.
دستش به دستبند بود
از پشت میله‌ها.
عریانی دستان من ندید.
اما
یک لحظه در تلاطم چشمان من نگریست
چیزی نگفت.
رفت.
اکنون، اشباح از میانه هر راه می‌خزند
خورشید
در پشت پلکهای من اعدام می‌شود...

با این غرور بلندت...

در بقعه‌های ساکت بودن،
همراه خوب من،
آن شال سبز کبر را
بدور بیفکن
و با تمامی وسعت انسانیت بگو
که ما باغی ایم
باغی چنان بزرگ و سبز
که دنیا
در زیر سایه‌اش،
خواب هزار ساله خود را
خمیازه می‌کشد.



در بقعه‌های خاموش بودن.
از جوار ضریح،
چندیست
طنین ضربه بر خاستن بزرگ ترانمی شنوم.
همراه خوب من،
از پله‌های بلند غرورت
بگیر دست مرا
تا قلب شب بشکافیم
و باردای سپیده
به رقص برخیزیم...



همراه خوب من،
با این غرور بلندت
در سرزمین یائسه‌ها
تو تمامی خود نرفته‌ای برباد...

اینک
به زیر ریزش رگبار سرخگونه خنجر،
دست مرا بگیر
تا از پل نگاه صادقانه مردم
به آفتاب
سفر کنیم...

تو...

تن تو کوه دماوند است
با غرورش تا عرش
دشنه درخیمان نتواند هرگز،
کاری افتد از پشت،
تن تو دنیایی از چشم است.

تن تو جنگل بیداریهاست.
همچنان پا بر جا
که قیامت
ندارت قدرت
خواب را خاک کند در چشمت.
تن تو آن حرف نایاب است
کز زبان یعقوب،
پسر جنگل عیاری ها
در مصاف نان و تیغه شمشیر
- میان سبز -
خیمه می بست برای شفق فرداها...
تن تو یک شهر شمع آجین،
که گل زخمش
نه که شادی بخش دست آن همسایه است
که برای پسرش جشنی بر پا دارد
گل زخم تو
ویرانگر این شادیهاست...
تن تو سلسله البرز است
اولین برف سال
بر دو کوه پلکت،

خواب یک رود ویرانگر را می بیند
در بهار هر سال
دشنه دژ خیمان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت.
تن تو
دنیا یی از چشم است...

سرود پیوستن

باید که دوست بداریم یاران!
باید که چون خزر بخروشیم.
فریادهای ما اگرچه رسا نیست
باید یکی شود.
باید تپیدن هر قلب اینک سرود،
باید سرخی هر خون اینک پرچم،
باید که قلب ما
سرود ما و پرچم ما باشد.

باید در هر سپیده‌البرز

نزدیکتر شویم

باید یکی شویم

اینان هراسشان ز یگانگی ماست...

باید که سرزند

طلیعه خاور

از چشم‌های ما

باید که لوت تشنه

میزبان خزر باشد

باید کویر فقیر

از چشمه‌های شمالی بی نصیب نماند.

باید که دستهای خسته بیاسایند.

باید که خنده و آینده، جای اشک بگیرد

باید بهار

در چشم کودکان جاده‌ری،

سبز و شکفته و شاداب

باید بهار را بشناسند

باید «جوادیه» بر پل بنا شود

پل

این شانه‌های ما.

باید که رنج را بشناسیم

وقتی که دختر رحمان

با یک تب دو ساعته می میرد،

باید که دوست بداریم یاران،

باید که قلب ما

سرود و پرچم ما باشد...

خفته در باران...

دستی میان دشنه و دیوارست
دستی میان دشنه و دل نیست
از پله‌ها

فرود می‌آئیم-
اینک بدون پا

.....

لیلای من همیشه پشت پنجره میخوابد
و خوب میداند
که من سپیده دمان

بدون دست می آیم
و یارای گشودن پنجره با من نیست...

.....

شنهای کنار ساحل عمان،
رنگ نمی بازند

این گونه من است
که رنگ دشت سوخته دارد
وقتی ترا

میانه دریا بی پناه می بینم
دستی میان دشنه و دل نیست...

.....

خوابیده ای؟ نه بیداری؟
آیا تو آفتاب را

به شهر خواهی برد
تا کوچه های خفته در میانه باران
و حرفهای نمور فاصله ها را

مشتعل کنی

تا دو سمت رود بدانند
که آتش
همیشه نمیخوابد به زیر خاکستر...
.....

در زیر ریزش
رگبار تیغ برهنه
میدانم تو دامنه میخواهی
میدانم

تا از کناره بیایی
و پنجره‌ها را
رو به صبح بگشایی...
....

من
با سیاهی دو چشم سیاه تو،
خواهم نوشت
بر هر کرانه این باغ
دستی همیشه منتظر دست دیگرست،
چشمی همیشه هست که نمی خوابد...

شعربی نام

بر سینه‌ات نشست
زخم عمیق کاری دشمن
اما
ای سرو ایستاده نیفتادی
این رسم توست که ایستاده بمیری...
در تو ترانه‌های خنجر و خون،
در تو پرندگان مهاجر،
در تو سرود فتح
اینگونه چشم‌های تو روشن
هرگز نبوده است.

با خون تو

میدان توپخانه

در خشم خلق

بیدار می شود

مردم

زان سوی توپخانه، بدین سوی

سرریز می کنند...

نان و گرسنگی

به تساوی تقسیم می شود

ای سرو ایستاده!

این مرگ توست که می سازد...

دشمن دیوار می کشد

این عابران خوب و ستم‌بر

نام ترا، این عابران زنده نمی دانند

و این دریغ هست اما

روزی که خلق بداند

هر قطره قطره خون تو محراب می شود

این خلق،

نام بزرگ ترا

در هر سرود میهنی اش

آواز می دهد

نام تو، پرچم ایران،

خزر بنام تو زنده است...

کجاست سرخی فریادهای بابک خرم...

زمانه حادثه رویید با نشانه دیگر
چنین زمانه چه سخت است در زمانه دیگر
هزار خنجر کاری به انحنای دلم آه
مخوان، ترانه مخوان، باش تا ترانه دیگر
بهانه بود مرا شرکت قیام گذشته
عطش عطش تو بمان گرم، تا بهانه دیگر
همیشه قلب مرا زخم، زخم کهنه کاری
همیشه دست ترا تیغ فاتحانه دیگر
سکوت در دل این آشیانه ممتد وای
کجاست منزل امنی، کجاست خانه دیگر

خروش جوشش دریاچه در کرانه من بین
 که این ترانه نبوده است در کرانه دیگر
 جوانه سبز نبوده است در گذشته این باغ
 بمان تو سبزی این باغ، تا جوانه دیگر!
 زمان حادثه خوش آمدی، سلام برویت
 که شب نشسته به خنجر در آستانه دیگر
 بجان دوست از این تازیانه باک ندارم
 که زخم جان مرا هست تازیانه دیگر
 کجاست سرخی فریادهای بابک خرّم
 کجاست کاوه آزاده زمانه دیگر؟

مرثیه‌ای برای گلگونه‌های کوچک...

۱

چشمان تو
سلام بهار است
در خشکسالی بیداد.
دستان تو
که یارای دشنه گرفتن نیست اما
آواز تو
گلوله آغاز
که بال گشودست بجانب دیوار...
دیوارها اگر که دود نگشتند

آواز پاک تو
رود بزرگ میهن
این رود، در لوت میدمد
تا در سرتاسر این جزیره خونین
سروها و سپیدار
سایه سار تو باشد.

۲

در کوچه‌ها
حتی اگر هجوم ملخ بود
ما با سپر به کوچه قدم می گذاشتیم
حالا که دشمن ما مخفی است
زندان،
تمام کوچه‌های خلوت این شهر...

۳

شاهین من!
که چشمهای تو نارس
و در احاطه به خون ریز نارساست
تنها خلیفه نیست دشمن و دژخیم
هشدار!
مخفی است دشمنت.
بابک اگر برادر ما بود
در قتلگاه دشمن این خلق

با گونه‌های زرد خموشی می‌گرفت، اما
دل بسته‌ایم
به گونه‌های تو ای امید فرداها...
تو بابکی
با گونه‌های آتشی سرخ...

۴

وقتی لباس تو ریش ریش، درهم و پاره.
وقتی که چشمهای تو در حسرت دویدن و بازی
خیره مانده بود

گویا میان همه پاره‌ها،
با آن صدای کودکانه به من گفتی:
عریانی مرا
هرگز نه کسی گفت و نه دانست
با شانه‌های خمیده
بارکش بودن...

۵

دیوارهایی از گل که نیست
دیوارهایی از گل که نیست
با شاخه‌های همه‌گر، درهم

تا جاده

با غرشی از گل و آواز
نام ترا در سپیده بخوانند
بر گردن تو سرو می آویزم
تا سرافرازی
ز سرو

بیاموزی...

۶

اینک که سر پناه تو می سوزد
در این حریق هرزه درایان
به جستجوی کدام دامنه
گیرایی چه صدایی

صدای پدر

در صدای ریزش باران است
اگر چه دامنه اینجا نیست
بایست در باران!

هرگز مترس،

هرگز مترس

پیراهن است صدایش

پیراهن است صدایش...

۷

خواهی پرید دوباره شاهین کوچک ما،
و پرده‌های سیاه دو چشمش را
کنار خواهی زد
اورا دوباره تو خواهی دید
اورا
که سرافراز گرفتاریست
در این جزیره خونین...
اورا
که شورشی ست
در خون ساکت ما
اورا دوباره تو خواهی دید
اورا که
سوار بر دشنه‌های گرسنه نمودند
و با دو آفتاب طلوع کرده
در دو گودی گونه
از میان بیابان
چو روح جنگل رفت...

۸

با دستهای کوچک خود
ستاره می‌چینی؟

از آسمان شهر تو آخر
ستاره خواهد ریخت
با چشمهای سیاهت که خواب میخوانند
اینک کنار خیابان،
بارانی از ستاره ترا جذب کرده است.
در جذبه‌ای
که دنبال یک ستاره گمنامی
و مادر تو
برایت ستاره می‌چیند
و ماه را به هیئت توپی می‌آراید
در بازی کودکان تو...
ایکاش
رنج مادرانه‌ او می‌سوخت...

بر گردن تو سرو می‌آموزم
تا سرافرازی ز سرو بیاموزی...

دو گانه...

پشت دستانت،
کویری خفته جان در آب.
لب،
ترک خورده ز گرمای هجوم ظهر...
جان،
ز سردی چون زمستانی میان برف.
لب ز جانش نشأتی هرگز نمی گیرد

جان کرخ،
لب، دشمن خاموش...
حرفهایش
جنگل و روییدن رودست
خوابهایش
آفتابی مانده در یک صبح
لایه‌های خشک و تبارش
مارسان
استاده بر پاهای بارانی که باریده
چشم در چشمان هر بادی که می‌آید،
خیره گشته،
خفته در نخوت،
خود هراسان است
اما در کمین شب
مشتها آکنده از ضربت
قدرتش جوبار و دریا نیست
حسرتش، سیلاب در شهر است
انتظارش پیر گشته
انتظار
افتاده بر پلکش...

خواب فردا را نمی بیند
او به این گرما و تب معتاد،
جان او از ریشه در
مرداب...

یک اگر با یک برابر بود...

معلم پای تخته داد میزد
صورتش از خشم گلگون بود
و دستانش به زیر پوششی از گرد پنهان بود
ولی آخر کلاسیها،
لواشک بین خود تقسیم میکردند
وان یکی در گوشه‌ای دیگر «جوانان» را ورق میزد
برای اینکه بیخودهای و هو میکرد و با آن شور بی پایان،
تساویهای جبری را نشان میداد
با خطی خوانا بروی تخته‌ای کز ظلمتی تاریک
غمگین بود
تساوی را چنین نوشت: یک با یک برابر است.

از میان جمع شاگردان یکی برخاست،
همیشه یک نفر باید بپاخیزد...
به آرامی سخن سرداد:

تساوی اشتباهی فاحش و محض است.
نگاه بچه‌ها ناگه به یک سو خیره گشت و
معلم مات برجا ماند

و او پرسید: اگر یک فرد انسان، واحد یک بود

آیا باز یک با یک برابر بود؟

سکوت مدهشی بود و سئوالی سخت.
معلم خشمگین فریاد زد آری برابر بود
و او با پوزخندی گفت:

اگر یک فرد انسان واحد یک بود

آنکه زور و زر بدامن داشت بالا بود و آنکه

قلبی پاک و دستی فاقد زر داشت پایین بود

اگر یک فرد انسان واحد یک بود

آنکه صورت نقره گون، چون قرص مه میداشت بالا بود

و آن سیه چرده که مینالید پایین بود؟

اگر یک فرد انسان واحد یک بود،

این تساوی زیر و رو میشد

حال میپرسم یک اگر با یک برابر بود

نان و مال مفتخواران از کجا آماده میگردد؟

یک اگر با یک برابر بود.../ ۷۱

یا چه کس دیوار چین ها را بنا میکرد؟

یک اگر با یک برابر بود

پس که پشتش زیر بار فقر خم میشد؟

یا که زیر ضربت شلاق له میگشت؟

یک اگر با یک برابر بود

پس چه کس آزادگان را در قفس میکرد؟

معلم ناله آسا گفت:

بچه ها در جزوه های خویش بنویسید:

یک با یک برابر نیست...

ابریشم سیاه دو چشمت...

۱

بر تپه‌ها به ایست

پریشان کن

اینک هجوم فاصله‌ها را

ای آمده ز عمق فراموشی...

۲

در من عقاب منقلبی هست
هرگز ز خستگی نرانده سخن
هرگز نگفته: آری
از من مخواه فرود آیم
بگذار
روی زردی بابک را
هرگز بیاد نیارند...

۳

در انزوا چه کسی خواب آفتاب دید
تا من به انتظار بمانم
کنار دریچه
و در خیال بال کبوتر
سقوط کنم میان سیاهی...

۴

تنهایی عظیم نشسته برابرم،
اینک
کجای جهان حرف میزنی

آیا همین آفتاب خسته شهرم

اجاق ترا

گرم می کند؟

و با هر اشاره دستت،

دریا میان رگم خواب می رود

ای مخملی که سرو

گلبوته های حرف ترا سبز میکند...

۵

از پله ها بیا

میان نیزه های نور و سپیده

دریاوار

نگاه منقلب را

ویران میانه دشت

دشتی که گونه های سوخته اش

چهره من است

که گیسوان به دست باد سپرده،

دنیا،

میان چشم تو خفته ست

۶

ابریشم سیاه دو چشمت،
یادآور شبی زمستانی است

من بی ردا،

بدون وحشت دشنه،

شادمانه خواب می رفتم.

ابریشم سیاه دو چشمت،

خانه من است

آن خانه ای

که در آن خواب می روم

و می میرم...

دامون (۱)

۱

دشنة نشست میان کلامم،
در چشم آن کلام سبز مقدس
که راهی جنگل بود
و انتظار پرنده،
در وعده گاه پیام پریشان شد.

اینک، دوسوی شائنه من
رگبار بال تیر خورده
برمه جنگل
رنگین کمان بلند است
سرخگونه، سیال در رودهای خون.
دشنه نشست میان کلامی
تا در میان جنگل،
رنگین کمان سرخ برافرازد...

۲

بالام،
بالام پاتاوانی ۲
آنم،
آنم آبکناری ۳
گمنام خفته به جنگل،
در آن ستیز سرخ «ماکلوان» ۴،
که پوزخند حریفان
نشست

در میانه رود سیاه اشک

و دستهای ویرانگر،
بجای خفتن بر ماشه
بدست شما استغاثه گر آمد

بالام،
بالام پاتاوانی،
آن‌ام،
آن‌ام آبکناری،

بر تپه‌های «گسکره» ۵،
میان سنگرها
چه انتظار دور و شیرینی احاطه کرد شما را،
که دلیر، بی‌دلبر
شادمانه درو کردید بی‌وقفه،
گرگان هرزه در را را...؟

در چشم‌هایتان،
آیا خفته بود آینه صبح
که دست حریفان در آن
رنگ خویش باخت
وانگشت‌ها تفنگ‌رها کرد؟

جنگل بیاد فتح شما همیشه سرسبز است...
بالام،
بالام پاتاوانی،
آنام،
آنام آبکناری،
بی خود، بی سلاح
در آن ستیز سرخ ماکلوان
بر شما چگونه گذشت؟
«گلونده رود» ۶،
صدای گام شما را
هنوز
در تداوم جاریش زمزمه دارد...

توضیحات:

- ۱- دامون: پنگاهگاه، انبوهی و سیاهی جنگل.
- ۲- ۳- بالام پاتاوانی و آنام آبکناری: نام دو تن از یاران میرزا کوچک خان جنگلی.
- ۴- ۵- ماکلوان، گسکره: نام مناطقی در گیلان، که ستیز جنگلی‌ها با دشمنان در آن بوقوع پیوسته است.
- ۶- گلونده رود: به فتح گاف و کسر دال، نام رودی است در پای ماکلوان.

آوازه‌های پیکار...

باید تیر دیگری برداشت

باید با گلوله درآمد

اینکه، اینک قطره

قطره

قطره

جاری است

بر بامهای ناشناس،
در معابر بی نام
این خون متلاشی و جوان رفقا است
ای گرمترین آفتاب
بر شانه هامان بتاب
ای صمیمی ترین آغاز
ای تفنگ، ای وفادار
یار باش
برویم فتح کنیم فردا را...



وقتی که بابک تگه تگه شد
در بارگاه خلیفه
در میان آنهمه زنجیر
آخرین عدالت
از گلولی فریاد گرش به غرور آمد.
امروز... اما امروز
میدانی پایگاه کجاست؟
امروز از کدامین سنگر آتش می شود
ماشه های این صمیمی ترین پیکار؟

آنجا که تیر عدالت ما
خون نگارست
آنجا که تیر عدالت ما
این سگهای ناپاسبان را

در میان آیه‌های خونین انتقام
زوزه برآرد
ای برادر مردی و میدان!
آه... بگو ببینم آیا
پایگاه کجاست؟
امروز مرگ را به کجا می‌بریم؟
امروز کدامین سگ ناپاسبان را...

دیگر از این خاک مگو
آن دستهای شهید
آن دستهای قادر عشق
آن دستهای بلند انتقام
اینجا پرچم پیروز طلوعی خونین بود

بارعناترین قامت مرگ
هیچ مگو
فریاد ما این بار شلیک خواهد گشت
دهکده‌های بی نام
نام عاصی ما را
پاس خواهند داد.

ما میان آتش و خون پروردیم
این دستهامان را بنگر
ما همانیم
همان رسولان عریان رنج
با آیین گوشت و گلولة و مرگ
این دستهامان را بنگر!
ما همانیم...



ما فتح می کنیم
ما فتح می کنیم
باغهای بزرگ بشارت را
با خون و خنجر خفته در خونمان،
با آیین گوشت و گلولة و مرگ
و شلیک فریاد...

مگو بمانیم
در ارتفاع خون دشمن
خشم ما کمانه خواهد کرد.
با سرود خشم ما
چشمهای گریزان
به طلوعی روشن و خونین
خیره خواهد گشت

اگر می‌گویی، بگو
آن دلاور در قتلگاه
آخرین تیر عدالت را
آیا چگونه
با نفس آخر خود
بر آخرین ماشه‌های فردا گذاشت
غران؟
آنگاه که مرگ
مذبوحانه
بر قامت عزیز او
خیمه گذارد

آنگاه که مرگ در هیئتی ناگزیر
بیم هول آور جلاد را پایان داد

اگر می‌گویی
آن نام دلاور را...
آن دستهای قادر عشق را...

باید تیر دیگری برداشت
اینکه
اینک

قطره

قطره

قط

ره

جاریست

این خون متلاشی و جوان رفقااست
ای گرمترین آفتاب،
بر شانه‌ها مان بتاب
ما همان رسولان عریان رنجیم
با آیین گوشت و گلوله و مرگ
و شلیک فریاد

ای صمیمی‌ترین آغاز
ای تفنگ، ای وفادار
یار باش
ما همانیم
میرویم فتح کنیم فردا را...
روزی است آن روز
که در آغاز
اجتماع دستهای یکرنگ یاران همدوش
بارودخانه و
باد روبه مرگ
می‌شتابند خیابانهای دلگیر را
روزی است آن روز
که هوا توده‌ای تیره و روشن است
نور به ظلمت شوریده
بام به بام
کوچه به کوچه
پهنه به پهنه
ناگهان می‌جهد برق
در چشمان خلق خونخواه
در میان دستهای اهالی این خاک
ناگهان می‌گردد رعد

بر مرگ صد نامرد

و خون تیره شان...

.....

ما میدانیم روزیست آن روز

که آسمان باغ باز است

و تمامت سروهای پریشان جنگل،

با داغ مردان عاصی و شهید خویش

باز قامت راست می کنند

و تمامت آن دستهای شهید

آن دستهای قادر عشق،

آسوده خواهند آرمید

هیچ مگو

فریادها این بار شلیک خواهند گشت

دهکده های بی نام

نام های عاصی ما را

پاس خواهند داد

مگو بمانیم

این دستهامان را بنگر

ما همانیم

همان رسولان عریانی رنج...

ما فتح می‌کنیم
باغهای بزرگ بشارت را
با آیین گوشت و گلوله و مرگ
با خون و خنجر خفته در خونمان...

ای برادر مردی و میدان!

بگو ببینم آیا

میدانی پایگاه کجاست
میدانی که امروز مرگ را به کجا میشود برد
و کدامین سگ ناپاسبان را...؟



ما میدانیم
ای جنگل مهربان،
ای پایگاه مادر!
شاخه‌های برآراسته‌ات
پرچم مشت‌های اجداد ماست
ای جنگل مهربان،
مثل همیشه بیدار بمان
مشت‌های من!
آماده‌آتش شده‌است

ی جنگل مهربان، بیدار بمان

بیدار

بیدار...

اینک که برادران مرا،

یا معامله میکنند

یا به گور...

میخواهم وصیت بسپارم

با دشنه و دشنام بگویدشان

فرزندان این خاک به این خاک

بی دریغند

ای جنگل مهربان بیدار بمان

میخواهم وصیت بسپارم...

ای پدر!

با من آواز کن

نام گلهای صحرا را

که دوست میداشتی

پدر آرام باش

مرگ را می بریم

با هر چه آرزوست...

مثل همیشه پدر بیدار باش

در طلوع آفتاب فردا

پیراهن سرخ ترا من خواهم افراشت

آنها خوب ترا می‌شناسند

ترا که زمانه بیداری

آنها هر روز ترا می‌کشند

می‌کشند

آنها هر روز ترا

آنها هر روز خون ترا،

پاک می‌کنند

آنها نمی‌دانند

پیراهن سرخ تو تن به تن

در میان ما خواهد گشت...

پدر آرام باش

ما ترا امروز با خون می‌نویسیم

ما ترا هر روز می‌نویسیم

.....

همه می‌گویند:

روزی خونین و غمناک

اورفته است

با دشنه و دشنام

از دشمن و دوست

همه میگویند:

پشت گامهای پایدارش

خون میریخت

خ

و

ن

و همانگاه

فریادهای عا دلش می برد

پرچم بیدار طلوعی خونین را

در شب شاق جنگل،

همه می گویند:

ای کاش نمی رفت

دستهایش باغهای بشارت بود

چشم باز کنید

چشم باز کنید:

او همین جاست

او همه جاست

می آید...

میرود...

او کنار ما قدم میزند

او کنار ما لعنت می‌کند

و شلیک

او کنار ما پرپر می‌بارد

او برای ما نگران می‌شود

او برای ما از سر کلاه می‌گیرد

او برای ما می‌ستیزد

او کنار ما منتظرست

او می‌ستیزد

او همین جاست

او همه جاست...

.....

تو هنوز در نی‌چوپانی،

با همان واژه

با همان فریاد

تو هنوز هم در راهی

با پرچم مشتهات

و سپاه آماده خشم...

تو هنوز در نی چوپانی،
انوشیروان به جهنم نفرین رفت
اما تو جاودان و سرفراز ماندی
آن روزها ترا سر بردند
آن روزها ترا کوبیدند

بریدند
آویختند

تو متلاشی نشدی و نخواهی گشت
در میان برج باروها
خون تو و طایفه نجیبیت...
در شهر،
شهر
شرر آتش بیدار بود

شهر در تو سوخت
انوشیروان سوخت
همه چیز سوخت
اما تو جاودان و سرفراز ماندی
و باغهای بشارت را ساختی...

تو هنوز در نی چوپانی،
تو هنوز مرد ایمانی...

.....

تو هنوز در نی چوپانی،

- انا الحق

تو هنوز در کوچه باغهای نشابور،

با همان واژه

با همان فریاد میخوانی

تو هنوز...

هول و هراس این شحنگانی

دوباره دستهای تو خواهد شکفت

در این پهنه خواب و خراب

و خورشیدی خواهی آورد

بی غروب...

بر فراز دیوارهای سیاه

و خورشیدی خواهی آورد

خورشیدی روشن و خوش...

□

دوباره دستهای تو

آن دستهای قادر عشق

همسان یک شکوفه، یک گل

خواهد شکفت

و خورشیدی خواهی گشت
بر فراز دیوارهای سیاه
همیشه خوش آفتاب، همیشه بی غروب
نفرین تو تکرار خواهد گشت
با گوشت و گلوله و مرگ
همسان یک شکوفه، یک گل
خواهی شکفت
با پرچم مشتهات،
در میان دیوارهای سیاه
نفرین تو بارور خواهد گشت
همسان یک شکوفه، یک گل
و تو رشد خواهی کرد
بعد از آن با صفا، مهربان
نفرین تو، تکرار خواهد گشت
با همان واژه،
با همان فریاد،
مثل همیشه بیدار باش
نفرین تو بارور خواهد گشت

باران،
عشق،
و قلعه سینگباران
عشق باقیست
زندگی باقیست...

من فکر می‌کنم
که هنوز هنوز هم
آنقدر فرصت داریم
که عشق‌ها مان را،
زندگی‌ها مان را،
با یکدیگر

قسمت کنیم
من اینرا خوب میدانم
خوب

اگر تو وقت نداری
من آنقدر فرصت دارم
که بنشینم و
بیندیشم
به روزگار تیره‌مردی
که جبن و بزدلی اش
از دوایر چشمان سرخ و عاصی
پیدا است

تو چه خوب و بی ملاحظه می جنگی.
و چه با شهادت و بی پروا
و مرگ را
چه با شجاعت

در بر میگیری

وطن را

تو سخت به جان

دوست میداری

از قضای روزگار

منهم

نفسم، جز در هوای وطنم
می گیرد

و تپش های مرتعش قلبم

جز در وطن

جز در میان مردم حسرت کشم

در سینه

منظم نمی تپد...

آنجا،

باران هست

گلوله هست

خمپاره هست

زنده هم هست

ولیکن آیا

زندگانی هم هست؟

برادر

تو چه فکر میکنی؟

اینجا هم

باران هست

تو برای آزادی خودت،

وطن

می جنگی...

و مردن را

بدون «سینما»،

بدون «عشقش»،

می پذیری...

و من یقین دارم

که تو حتی

اسم «پیکان»،

یا «بلیط بخت آزمایی» را هم نشنیده‌ای...

آخ... خ... خ... که برادر من

چه بگویم؟

مگر سعادت و خوشبختی

بدون داشتن «یک بلیط و

یک پیکان»

امکان دارد؟

گوش کن برادر من!

گوش کن

من درست نمیدانم

که تو تا چه اندازه به خوشبختی

ایمان داری؟

اما همین قدر آگاهم

که برادران جنوبی تو

و ما

همگی در یکشب

از دولت «استعمار»

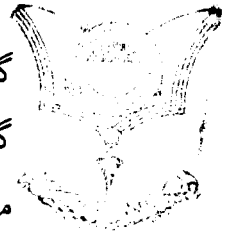
فتح ماه را

مشاهده کردیم

و غلبهٔ بشر را

بر سایر کرات

جشن گرفتیم...



درست
در همان لحظه‌ای
که تو هر چیز را و زندگیت را
می‌باختی
و داشتی
بدون بردن هیچ جایزه‌ای
از هیچ بانکی و
هیچ فروشنده‌ای
هیچ و پوچ می‌شدی...

راستی آیا
برادر جنگجوی باشهامت،
بگو بدانم
با قسط جنگ چطوری؟
اقساط را روزانه
هفتگی یا ماهانه
می‌پردازی؟

من درست نمیدانم
که شب برای استراحت کردن
روی چه مبلی تکیه میکنی
و چه «مارک» بیسکویت و شکلاتی را
بیشتر می‌پسندی؟

۱۰۲/ ای سرزمین من

آیا میدان جنگ را
موقتاً برای سرگرمی
ترک می کنی؟

میدانم
میدانم که توپهای فراوانی دارید
میخواهم بدانم

که شما هم آیا
معنی «افتخار بزرگ» را
درک کرده اید؟

و این افتخار بزرگ را
از تب کدام یک «گل»
که به دروازه حریف وارد کرده اید
برای هموطنان «شایقتان»
به ارمغان آورده اید؟

چه این مایه «افتخارات بزرگ»،
تنها از آن «پله»،
یا احیاناً هر از چند گاه
خب بو... دیگه
بود... د... د

نصیب ما هم می‌شود
راستی را که شنیده‌ام
وسعت میدان جنگ شما
هیچ کم از «امجدیه» ما نیست
و نمیدانم که خبر داری یا نه
که تازگیها
ما هم دارای میدان وسیع صد هزار نفری شده‌ایم
و در این «میدان»،
خدا میداند
که چه افتخارات بزرگتری
نصیبمان خواهد شد؟

از «فردین» تان چه خبر؟
هیچ «فیلم فارسی» ساخته‌اید؟
با آن همه بزن بزنی که در آنجا هست
چطور نمی‌توانید
یک «فیلم فارسی»،
نظیر «حسن دینامیت»
تهیه کنید؟

بگو بدانم
لباستان را
با چه مارک پودری می‌شویند؟

حتماً «کارت» ها را جمع کنید

و جایزه اتان را

از فروشنده محله تان

تحويل بگیرید

بگمانم

که شما هم «پیروزیتان» را،

مدیون جایزه هستید.

برادر،

نگذارید که «آنکارها»

بدون قرعه کشی انجام پذیرد.

مبادا که قوم و خویش «رنود»

یا «رنودان» قوم و خویش «صاب» جایزه،

آن را از شما

برایند...

جای شگفتی است

که تو

با آنهمه گرفتاری و مرگ و میر که داری

در هفته

چند شب از وقت گرانبهای عزیزت را

صرف خنده های نمک آلود «شومن» های

تلویزیون کنی؟

بیدردی درد بزرگیست

وزنجموره سر دادن،

چسناله‌های غریبانه

یا ادیب‌مآبانه را

نشانه «روشنفکری» دانستن،

مصیبت عظماست...

اینرا نیز نمیدانم

که شما در هر سال،

چند مرتبه متولد می‌شوید؟

و کنار هر کیک،

چند دانه شمع می‌افروزید؟

و آیا روز یا شب مرگتان را هم

جشن میگیرید؟

من همیشه به دو چیز می‌اندیشم

و به دو چیز اعتقاد کامل دارم

دوم به خودم،

سوم به هیچ چیز...

تو به چند چیز معتقدی؟

حتماً این را شنیده‌ای
که «تیو» گفته است:
تا پای جان،
برای رهایی «سرزمینش»
با شما خواهد جنگید؟!

جنگ،
واژه نرمی است،
نرم چون پنیر،
نه، ببخشید چون «حریر»،
«طعم روغن کرمانشاهی» هم دارد
خوشمزه هم هست
مثل آب نبات فرنگی،
مثل شکلات،
مثل آدامس بادکنکی آمریکایی
کش می‌آید

به حقیقت خدا،
هم از اینروست که دوستاران «تیو»
آدامس بادکنکی را
از هر چیزی دوست‌تر دارند
بخدا قسم که واژه جنگ،
مثل آدامس بادکنکی
تقویت‌کننده «فکین» است.

شاید باورت نشود
که اغلب مردم ما
مردم اینسوی خاک پاک،
اتفاقاً همه بالاتفاق
جویدن سقز را عملی شیطانی
قلمداد می‌کنند...

خب تو نگفتی رفیق،
با روزنامه چطوری؟
و با خبرهای تازه و داغ
مثل نان بربری اعلا،
مثل سنگک داغ داغ دو آتشف
که تازه از تنور گرم
درآورده باشندش؟

اینطرفها،
داغ داغش بتو مربوط است
به زندگی تو
مرگ تو
عشق تو
و خلاصه جنگ کردن تو،
آنطرفها چطور؟
میدانم

میدانم که چه روزگاری داری
حقیقت را
از ما

پنهان کرده‌اند
اما یک چیز را
فقط یک چیز را
نمی‌توانند

کتمان کنند
حدس می‌زنی که چیست؟
دروغ؟
بله،
دروغ را

دوستی‌ها مان را
و عشق‌ها مان را نیز
نمی‌توانند کش برونند.
«اوریا نا» عاشق تست
منهم عاشق «اوریا نا» هستم
و عاشق زندگی،
چرا نمی‌گذارند که تو با عشقت

تنها باشی

و زمین و خانه و مزرعه‌ات را

سرکشی کنی
آنطور که خودت می‌خواهی
آنطور که دوست میداری
شخمش بزنی
بذر بیفشانی
دروش کنی...
من برزیگری را می‌شناختم
که هفتاد سال تمام زندگی کرد
و هفتاد هزار بار
زمینش را
با دو گاو آهن
شخم زد
و هفتصد و هفتاد و هفت من
بذر پاشید
ولی فقط و فقط
هفت من نان کپک زده در سفره داشت.
با وجود این
هفتاد سال تمام زندگی کرد...
تو فکر میکنی که زندگی چیست؟
مردن در عشق،
یا زنده بودن در هیچ و پوچ؟

یا لحظه‌ای

میان ماندن و

رفتن؟

ببین رفیق

چندین سال جنگیدی

و چندین سال دیگر هم خواهی جنگید.

شال‌هایت سوخت

کلبه‌ات با خاک یکسان شد

«ناپالم»

با زبان تو بیگانه‌ست

با درد تو بیگانه‌ست

وقتیکه تو فریاد می‌زدی

من در این دور

خیلی دور

صدای ترا شناختم.

حتی صدای گلنگدنت

در گوشم پیچید

و تنم لرزید

و سپس قلبم،

گواه فاجعه‌ای دیگر بود...

«تیو»،

«تیول» می‌طلبد

و تو سرزمینت را

و عاقبت الامر

عشق و زندگیت را...

یک سؤال دیگر هم دارم

«آزادی» را

چگونه تعبیر می‌کنی؟

خوردنی‌ست

یا نوشیدنی؟

نکند پوشیدنی است؟

یا نه «پوشاکی»؟

«پوشیدنی» است

مثل: «لاپوشانی»

مثل: خاک ریختن گربه روی...

آه!!

و مثل

خاک پاشیدن

در چشم و چار حقیقت

شاید!؟

برادر،

نمیدانم که تو

قصه «ارسلان» را میدانی؟

تو درست مثل ارسلان می جنگی

او با شمشیر

تو با خمپاره

او در افسانه ها

و تو افسانه وار

و تو درست

رو بروی قلعه سنگباران

با دیو و دد طرفی...

ارسلان را سنگباران کردند

و ترا بمباران...

طلسم ای برادر

طلسم شکستنی ست،

مثل شیشه عمر دیو،

مثل زنجیر کهنه و فرسوده

و مثل هر چیز ترد و خشک و
شکننده.

برادر،
ارسلان عاشق بود
عاشق
«فرخ‌لقا»

و تو می‌جنگی،
و قلعه سنگباران
گشوده خواهد شد...

همیشه

نه آنکه فکر کنی سرد است
که من
در تهاجم کولاک،

یکجا تمام هیمنه‌های جهان را
انبار کرده‌ام
در پشت خانه‌ام...
و در تفکر یک باغ آتشم
به تنهایی

من همیشه ام
برادر خوبم،
بشکن مرا

برای اجاق سرد اتاقت.

آتشم بزن...

من همیشه ام
برادر خوبم....

لاله‌های شهر من...

پیراهنی ز رنگ به تن کرده،
با قلب خون‌فشان،
این لاله‌های شهری
از گودهای جنوب شهر
می‌آیند...

این لاله‌های شهری،
از نان و از رهایی،
حرف میزنند

این لاله‌های شهری آیا
در توپخانه،
در جاده قدیم شمیران
در اوین
پژمرده می شوند؟
نه!

این لاله‌های شهری
می گویند:
باید مواظب هم باشیم.
نام مرا مپرس
بگذار از تو من
زیاد ندانم...



پیراهنی ز رنگ به تن کرده،
با قلب خون فشان،

لاله‌های شهر من.../۱۱۹

این لاله‌های شهری

از گودهای

جنوب شهر

می آمدند...

رهروان

تا بهار له شده

به زیر گامها

راه نیست...

این خجسته است:

رهروان میان خود

بهار بارور

بنا کنند...

این بشارت شریف ماست:

سبز می شویم

بر دخیل حسرت کسان

بر در و سلاح و راه...

سبز می شویم

در سپیده

وعده گاه اجتماع دستها...

تلاوت غم

شهامت مصلوب،
بر دار نان.
در این کویر بسیط
نیازمندیهای عمومی...
در ناگزیری پی گیر این نیاز،
شب را به قامت هر بامداد
آویختم
بر این دهانه سیراب ناپذیر
این نیاز.
باید که کور باد این نیاز هرزه درایی.

برخیز و همراه ما بخوان!

چاووشی

بر افتخار تمامت ترسویان،

در این شبان ساکت غمبار...

باید سپیده

سلاح

شهامت ما باشد...

در سبزه‌های سبز... / ۱۲۵

در سبزه‌های سبز...

در زیر پلک خیس جنگل،

در سبزه‌های سبز جنگل،

«کوچک»

چوپان تنهایی ست

که هر غروب در نی

فریاد جنگلیها را

سرریز میکند...

جنگل صدای گمشدگی ست،
جنگل،
صمیم وحدت ماست
و چشمهای کوچک
باور نمیکند...
اینک صدای او
در پیچ و تاب سرد سیاهکل
گل میدهد
در زیر پلک خیس جنگل،
در سبزه‌های سبز شمالم
کوچک،
یک نام یا صداست...
آواره غم نشین،
هر عصر می نوازد
آهنگ کهنه را
و با صدای نی لبکش
آنها برادرانم
گل‌های هرزه را
با خون پاک خود
تطهیر میکنند...

در دستهای خالی

تو چهره‌ات شگفت‌ترین است
ای مخمل مقدس آتش
ای بی خیال من
در چشمهای تو
این مشت‌های بسته
این شعله‌های پاک بلند
آخر به انزوای سرد و قفس‌ها
و فواره‌های منجمد روز
راه خواهد یافت

و طرح منفجرکننده‌ی آن
بر گوشه‌های محتضر
مثل دو گوشواره زرین

آویزه می‌کند:

- اینک سپیده‌ی آشتی چقدر نزدیک است
و خون سرخ رنگ منقبض ما
آخربه عمق قلب جهان

راه خواهد یافت

تو چهره‌ات شگفت‌ترین ست
وقتی تو حرف می‌زنی
آفتاب،

از اوج شوکت خود به زیر می‌آید
تا آخرین پیام تو را

مانند برگ کتاب مقدس

بر نیزه‌های نور هدیه کند

تا همسایه‌ها

از تصویر بی‌باک ما بهراسند

و آن روز خفته در حریر بیاید

که بوسه‌های دختران عاشق ما

طعم سپیده‌ی موعود
و رنگ پاکترین لحظه را نشانه دهد.

تو چهره‌ات عزیزترین است
و رمز گشودن درها
در دستهای خالی توست
وقتی تو می‌گیری
بهار نمی‌آید
و زمستان ادامه خواهد داشت
وقتی تو می‌گیری
بذرهای روینده
میان دستهای روستایی ما
نابود می‌شود
وقتی تو می‌خندی...

تو چهره‌ات عزیزترین است
ای مخمل مقدس آتش
ای بی‌خیال من.

سبز...

ایکاش
هزار تیغ برهنه
بر اندوه تو می نشست
تا بتوانم
بشارت روشنی فردا را
بر فراز پلکهایت
نگاه کنم...



اینک،
صدای آن یار بیدریغ
گل می کند
در سبزترین سکوت
و گلهای هرزه را
در بارش مداوم خویش
درو میکند...



جنگل
در اندیشه های سبز تو
جاریست...

شعری برای زخم...

این سرخگونه،
هرگز سخن از درد
نرانده ست...

درون آتش می زید
و هراس را با او
یارای برابری نیست...
خاموش نشسته به انتظار،
زخم را
و گلوله را پاس میدارد

تا آن روز
کز جراحت سهمگین خویش
پرچمی برافرازد...



این سرخگونه
خاموش نشسته به انتظار
تمامی تن من،
سرزمین من است...

من ایرانی ام...

ای چشم مخملی من،

شکوه آینده

امروز

این عشق ماست، عشق به مردم

«بگذار

درفش سرخ

زیبایی ترا بستایم...»

من کور نیستم
باید ترا بستایم میدانم.
اما کجاست

جای دیدن تو
وقتی که هموطنم برده،
و خاک خوب ترا جراحی می کنند
باید که خاک من،
از خون من

بنا گردد...

بنای آزادی
بی مرگ و خون
کی میسر شد؟

پیکار می کنم
می میرم...
اینست عشق من
میدانی
من ایرانیم...

خاکستر...

دستی به سپیدی روز،
پنجره را گشود
سرما و سوز
بیدار
بر پلکهای من نشست...
اکنون
خاکستر شب را
باد
در کوچه می برد...

قبل از اعدام...

خون ما
می شکفتد بر برف
اسفندی.

خون ما
می شکفتد بر
لاله.

خون ما
پیرهن کارگران.
خون ما
پیرهن دهقانان
خون ما
پیرهن سربازان
خون ما
پیرهن
خاک
ماست...

نم نم باران،
با خون ما
شهر آزادی را
می سازد...
نم نم باران،
با خون ما
شهر فرداها را
می سازد.

قبل از اعدام.../۱۴۱

.....

خون ما

پیرهن کارگران.

خون ما

پیرهن دهقانان.

خون ما

پیرهن

سربازان...

